



۱۱۷

تئودور درایزر (پرویز داریوش) : حف سیاہ





xalvat.com

کتاب هفته

زیر نظر :

دکتر محسن هشترودی

شورای نویسندگان

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان



۲۱۵۶۵ تا ۲۱۵۶۱

شورای نویسندگان :

شماره های فرعی : ۶.

حسابداری و امور شهرستانها : ۸.

دفتر روابط عمومی و آبونمان و توزیع

۳۲۸۹۵ و فرعی ۷.

روزهای یکشنبه منتشر میشود

جای اداره :

تهران - خیابان فردوسی - کوچه برلن - ساختمان علاقتند

۲۹

یکشنبه

۹ اردیبهشت ۱۳۴۱



salvat.com

در این شماره :

داستانها

۹	جف سیاهه	نوشته تئودور درایزر - ترجمه پرویز داریوش
۴۳	آن زن	نوشته ایرج قریب
۶۱	لباس شوئی چینی	نوشته کلرگول - ترجمه عبدالله توکل
۷۵	جانور	نوشته آندره دوریشو - ترجمه دکتریحیی مروستی
۸۹	بوی موم	نوشته بارنابی کتراد - ترجمه مسعود رضوی
۹۹	اسیر	نوشته پیراندللو - ترجمه پ - بهارلو
۱۱۶	شاهین سیاه	نوشته داشیل هامت ترجمه ضمیر

دانش و زندگی

۱۲۷	یونسفر و اسرار آن - ۱۰-	نوشته چستانف - ترجمه صمد خیرخواه
۱۳۱	درباره آب چه می دانیم ؟	ترجمه مهندس ابوالفتحی
۱۳۷	اتم و انفجار اتمی	ترجمه مهندس کاظم انصاری
۱۴۳	صدای انسان	ترجمه صمد خیرخواه

تاریخ

۱۴۵	از مسکو تا استالینگراد	نوشته ویلیام شایر - ترجمه کاوه دهگان
۱۵۰	داستان انسان	نوشته پرویز داریوش



	اقتصاد و انسان	
۱۵۷	جمعبیت دنیای ما	نوشته دکتر عبدالرحیم احمدی
	علوم اجتماعی	
۱۶۳	جوانان در جامعه جدید	نوشته دکتر شاکرپور راسخ
	داستانهای کهن ایرانی	
۱۶۷	زن خیانتکار	دکتر محمد جعفر محبوب
	ادبیات و هنر	
۱۸۰	آلبوم نویسندگان معاصر جهان - سناتور و پیری -	ترجمه ایرج فریب
۱۸۳	فرهنگ ادبیات جهان	تهیه و تنظیم همایون نوراحمر
	کتاب شعر	
۱۸۶	بیهودگی - محمد زهری	
۱۸۸	تاجه وقتی - آینده	
	کتاب کوچه	
۱۹۰	فولکلور	بامکاری علی بلوکباشی
	در جهان اندیشه و هنر	
۱۹۴	دنیای دیگر کامو	مترجم: فریدون ایل‌نگی
۲۰۱	تهیه فیلم مارکوپولو در ایران	
	سرگرمی‌ها	
۲۰۴	شطرنج	با همکاری رضا جمالیان
۲۰۸	تست	
۲۰۹	بریج	نوشته مهندس مهدی شریفی
۲۱۳	جواب تست	
۲۱۵	جدول و جواب آن	



جف سیاہہ

نوشتہ: تئودور درایزر

xalvat.com

ترجمہ: پرویز داریوش



xalvat.com

تلاشی که هنوز به‌نمر نرسیده است
داستان بردار کشیدن سیاهی است از
زبان يك خبرنگار .

در داستان جف سیاهه چشم است که
قلم را میگرداند نه قلب ، طیب هرگز بهرنجی
که بیمار از مرضش میگذرد توجه ندارد ، توجه
او فقط به درمان است ، درد تب و بی‌خوابی
و سوزش زخم جزو بیماری و لازمه مرض
است .

درایزر در این جا قصد ندارد که بحال
جف سیاه پوست گریه کند و در درد و غم
او شریک شود ، چه فایده دارد که انسان
فقط برای يك سیاه و بدبختی او اشک بریزد؟
او دنبال مرض را میگیرد و جلو میرود ،
درایزر نگاهش به درد است نه بکسی که درد
میگذرد . او همراه عوام‌کالانعام که جف سیاهه
را مثل گرز گرسنه در دشت و کوه دنبال
میکنند قدم بقدم جلو میرود و در وسط معرکه
هم که طناب بگردن جف میافتد از پشت
تماشاگران سرک میگذرد .

او مثل خبرنگاری که در داستان جف
سیاهه میخواهد خبر چاق و چله‌ای برای
روزنامه‌اش مخابره کند . پیام غم‌انگیز این
انسانهای ساده را بگوش ما میرساند



Xalvat.com

س ر دبیر اخبار شهری ، در انتظار یکی از بهترین خبرنگاران خود به نام **المردیویس** بود که جوانی غره و تاحدی کاردان بود و احتمال زیاد میرفت که صاحب یکی از آنگونه مفرها باشد که در زندگی فقط رشته منظم پاداشها و کیفرها را می بینند . بنظر چنین کسان اگر کسی کار کاملاً درست انجام ندهد ، روزگارش به خوشی نخواهد گذشت . وبالعکس اگر کسی همه کار را درست انجام میداد روزگارش به خوشی می گذشت تنها آن عده که به اصطلاح شریر بودند ، واقعا کیفر می دیدند و تنها آن عده که واقعا نیکو بودند پاداش می یافتند . بادر حقیقت ، **آقای دیویس** آنقدر به تکرار این مطالب را در جوانی شنیده بود که تقریباً باورش شده بود .

در این هنگام وارد دفتر روزنامه شد . لباس بهاره جدیدی



پوشیده بود و کلاه نو و کفش نوئی داشت . در گریبان نیم تنه اش خوشه بنفشهئی دیده می شد . ساعت يك بعد از ظهر يك روز آفتابی بهار بود و آقای دیویس حال بسیار خوش و خرمی داشت - و در واقع هیچ کم و کسری نداشت . از لحاظ او بطور غیر معمول وضع دنیا بسیار مساعد شده بود . واقعا جای آن بود که آواز بخواند

سردبیر شهری قطعه کاغذی بدو داد و گفت « دیویس ، آنرا بخوان . وقتی خواندی برایت می گویم که از تو چه میخواهم بدنی . »

خبرنگار کنار صندلی سردبیر ایستاد و چنین خواند :
« از خرم دره ، ۱۶ آوریل

جنایت بیشرمانهئی را چند لحظه پیش گزارش کردند . **جف اینگلس** سیاه پوست امروز صبح به دختر نوزده ساله **مورگان هویتاگر** ، به نام آدا دست درازی کرده است . هویتاگر کشاورز پولداری است و خانه اش تا اینجا چهار میل راه است . يك دسته مامور به سرکردگی کدخدا ماتیوز به تعقیبش پرداخته اند . اگر بگیرندش تصور می رود مثلش کنند .

خبرنگار پس از خواندن تلگرام چشم برداشت . چه جنایت موحشی ! چه مردم بدکاری در دنیا بودند ! شك نیست که همچو آدمی را باید تکه تکه کرد ، آنهم هر چه زودتر بهتر .

سردبیر شهری گفت : « دیویس ، بهتر است بروی آنجا مثل اینکه خبرهائی خواهد شد مثله کردن در این حدود خودش چیزی است . در این ایالت تاکنون همچو اتفاقی نیفتاده است . »

دیویس لبخند زد . همیشه از این که دنبال خبر او را از شهر بیرون بفرستند شاد می شد . این خود نشان آن بود که قدرش را می دانستند . سردبیر شهری کمتر میشد که دیگری را دنبال اینگونه اخبار مهم بفرستد . چه سواری خوبی در پیش داشت !

مع الوصف چند دقیقه بعد که از دفتر بیرون آمده بود بیشتر به فکر پرداخت . شاید همانگونه که سردبیر شهری گفته بود ، مجبور می شد عمل مثله کردن را تماشا کند . این چیزی نبود که در حد خود اصلا جالب باشد . در آن مجموعه تغییر ناپذیری که **دیویس** در ذهن خود درباره پاداش و کیفر داشت ، هیچ محل خاصی برای مثله کردن ، حتی نسبت به آنگونه جنایات که در تلگرام ذکر شده بود نداشت ، بخصوص اگر قرار می شد خودش هم آن جریان را تماشا کند . این عمل به عنوان مجازات یا پاداش ، زیاده بر حد موحش بود . يك بار به صورت انجام دادن وظیفه ، اجبارا ، دارزدن



مجرمی را تماشا کرده بود و آن تماشا بطور شدیدی جال او را برهم زده بود. با وجود آنکه آن دازدن دنباله جریانات دادگاه و به حکم قانون انجام شده بود.

اکنون که به آن روز زیبا و البسه خوب خود نگاه می کرد هیچ حاضر نبود یقین کند که آن ماموریت ارزنده بوده است. چرا در این موارد همیشه او را باید انتخاب کنند. آنهم با وجود آن عده زیاد خبرنگار که در روزنامه کار میکردند. ضمن راه رفتن به تدریج امیدوار شد که شاید اتفاق موحشی نیفتد، شاید آن سیاهپوست را پیش از رسیدن او بگیرند و زندانی کنند. باد تلگرام افتاد. ساعت نه صبح مخابره شده بود. حالا ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود و تا وقتی دیویس به خرم دره میرسید ساعت سه شده بود. در این صورت اگر همه چیز جریان خودش را طی می کرد این خود فرصتی بود که دیویس بتواند جریان جنایت را از این و آن پرسد و شرح... امور بعدی... را هم بشنود و برگردد. صرفاً فکر عمل مثله کردن در آن نزدیکی او را سخت ناراحت میکرد و هرچه بیشتر میرفت بیشتر از آن بدش میآمد.

دهکده مرکز خرم دره را واقعا جای کوچکی یافت: همین بیست سی خانه کوچک که میان سرراشیهای سبزرنگ تپه در آغوش هم فرو رفته بودند، و گوشهئی به داد و ستد تخصیص داده شده بود و مجموعهئی از کوره راههای درهم نیز دیده میشد. چندبازرگان از اهالی شهری که دیویس از آن آمده بود، در این دهکده زندگی میکردند و اگر اینها هم به حساب نمی آمدند، این دهکده بسیار روستائی بود. سفیدی خانههای کوچک، و درخشندگی زیبایی نهر کوچک که هنگام خروج از ایستگاه، شخص باید از روی آن می جست توجه دیویس را جلب کرد. در یکی از گوشه های عمده دهکده چند نفری در یک بار، که همه چیزش خاص دهکده بود، جمع آمده بودند. دیویس روبه همین بار حرکت کرد، چون بیش از هر جا احتمال کسب خبر داشت.

وقتی با این جماعت آمیخت، ابتدا چیزی درباره خبرنگار بودن خودش نگفت چون نسبت به تاثیر آن خیلی شک داشت و نمیدانست که بعد از آن چقدر می تواند طبیعی باشند و طبیعی حرف بزنند.

تمام جمع ظاهرا بواسطه علاقه نسبت به جنایتی که هنوز به کیفر نرسیده بود، نفس خود را حبس کرده بودند و به طور محسوس خواستار هیجان و آرزومند عمل و حرکت بودند. شاید در مدت چند سال، چنین فرصتی پیش نیامده بود که خشم خود



را برافروزند و برای خصائص حیوانی انباشته شده خود مغزی بچینند .

دیویس از این فرصت استفاده کرد تادرباره جزئیات دقیق، آن دست‌اندازی، تحقیق کند، و بفهمد کجا آن اتفاق افتاده و منزل **هویناگر** کجاست . بعد وقتی دید از این جمع فقط حرف در می‌آید ویس از نزد ایشان رفت و به فکرش رسید که بهترین کارها برایش آن بود که عملاً تحقیق کند حال قربانی حادثه چگونه است . تا آن هنگام کسی حال او را برای **دیویس** شرح نداده بود و دانستن چیزی درباره او البته لازم بود . از این روی دنبال پیرمردی گشت که در آن دهکده اصطبل نگاه میداشت، و از او اسبی کرایه کرد . درشکه موجود نبود . **دیویس** سوارکار ماهری نبود اما ناگزیر سوار اسب شد . خانه **هویناگر** آنقدرها دور نبود - حداکثر چهار میل راه بود - و هنوز چیزی نگذشته، **دیویس** برابر در خانه که هفتاد هشتاد متری از جاده ناخراشیده عقب کشیده بودند ایستاده در میزد .

دیویس با لحنی به‌خود گرفته، خطاب به زن بلند درشت استخوانی که در را گشود گفت « من خبرنگار روزنامه **تایمز** هستم. » چون خود را خبرنگار معرفی کرده بود معلوم نبود با او چگونه رفتار خواهند کرد؛ شاید مقدمش را گرمی می‌داشتند و شاید ردش میکردند . نگاه از آن زن پرسید که آیا خانم **هویناگر** خود اوست و بعد پرسید احوال دوشیزه **هویناگر** چگونه است .

زن که بطور قطع خشن می‌نمود و شاید گرفتار حال عصبی و فشرده‌ئی بود، در جواب گفت: « حالش بهترست . چرا نمی‌فرمائید؟ تب دارد، اما دکتر گفته کمی که بگذرد حالش بهتر میشود. » دیگر حرفی نزد .

دیویس با ورود عملی خود دعوت زن را پذیرفت . خیلی علاقه داشت که دختر را ببیند، اما دختر تحت تاثیر مورفین به خواب رفته بود و **دیویس** نمی‌خواست فوری در آن کار اصرار ورزد . پرسید: « این واقعه کی اتفاق افتاد؟ »

زن گفت: « در حدود ساعت هشت صبح امروز، دخترم راه افتاد که برود منزل همسایه ما آقای **ادموندز** و این سیاه‌پوست با او برخورد کرده بود . ما هیچ خبر نشدیم، تا وقتی که دخترم گریه‌کنان از در درآمد و همینجا افتاد . »

دیویس پرسید: « شما اولین کسی بودید که دخترتان را دیدید؟ »

خانم **هویناگر** گفت: « بله، من تنها کسی بودم که او را

Xalvat.com

تئودور درایزر

دیدم . مردها رفته بودند سر مزرعه . «
دیویس مقداری دیگر از جزئیات و نوع سرگذشت مرد سیاه پوست پرسید و بعد برخاست تا برود . پیش از رفتن اجازه یافت که دختر را يك نگاه ببیند . دختر هنوز خواب بود . جوان و بالنسبه زیبا بود . درحیاط به مردی روستائی برخورد که آمده بود از خانه خیر بگیرد . این شخص اطلاعات بیشتری داشت .
درباره جمعیتی که دنبال مرد سیاه پوست می گشتند گفت :
« دارن جنوب اینجا ، همه جارو می گردن . خیالم می رسه اگر گیرش بیارن کارشو بسازن . نمی تونه خوب فرار کنه ، چون پیاده س . کدخدا هم با دو سه تا نایب دنبالشه . کدخدا میخواد اونو از دست دیگران نجات بده و بیره برسوندش به **کلیتون** . اما به گمونم نمی رسه بتونه همچی کاری بکنه ، مخصوصا اگر جمعیت سیاهه رو زودتر بگیرن .
دیویس اندیشید که به این ترتیب شاید مجبور شود بالاخره جریان مثله کردن را تماشا کند . آینده نزدیک بسیار زشتی بود .
به سنگینی ، زیر بار لزوم انجام دادن وظیفه پرسید :
« کسی میداند منزل این سیاه کجا بوده؟ »
کشاورز در جواب گفت : « همین پائین ها . اسمش **جف** - **اینگالس** بود . همه مان در این حدود می شناسیمش . همین جا ها برای کشاورز ها کار می کرد . کسی هم تابه حال چیز بدی ازش ندیده بود ، مگر اینکه گاه گاه مشروب میخورد . **آدا** خانم فوری شناخته بودن . از اینجا برو تابه چهار راه اول برسی بعد پیچ به راست . يك خانه كوچك است که از جاده دور افتاده - مثل همانکه از اینجا پیداست ، منتها آن یکی دورش پراز خرده هیزم است .
دیویس مصمم شد که اول بدانجا رود ، اما نظرش را عوض کرد . داشت دیر می شد و **دیویس** فکر کرد بهتر است به دهکده باز گردد . شاید تا آن هنگام اخبار تازه تری از دسته مأمور با از دسته کدخدا جمع آمده باشد .
طبق این نظر ، سواره بازگشت و اسب را به صاحب آن سپرد ، و در دل امید می برد که همه چیز خاتمه پذیرفته باشد . و او خیرش را همانجا بشنود . در آن گوشه عمده هنوز عده بی از همان دسته اول بعد از ظهر جمع بودند و به بحث وجدال و بگو مگو اشتغال داشتند . مثل این بود که این عده دسته دسته مربوط به گروه های بزرگتری بودند که از صبح تا آن هنگام دنبال **جف** می گشتند . **دیویس** در حیرت بود که از آن موقع تا کنون در آن نقطه چه می کردند ،



و بعد فکر کرد باگفتن اینکه از خانه هویتاگر برمی گردد و حال دختر بهتر شده است و کدخدا را کجا سراغ دارد خود را نزد آن عده محبوب کند.

اما در همان لحظه کشاورز جوانی چهارنعل رسید. این جوان نه نیم تنه در برداشت نه کلاه بر سر نه نفس در سینه. با هیجان فریاد زد: «گرفتندش! گرفتندش!»

صدای دسته جمعی بلند شد که «کی» «کجا» «چه وقت» همه دور او جمع آمدند.

کشاورز دستمالی در آورد و عرق از صورت پاک کرد و در ضمن به فریاد می گفت: «مانیوز اونو همین بالا توی خونهش گرفت. حتماً عقب چیزی برگشته بوده. مانیوز اینجور که میگن میخواد بردش کلیتون. اما نمیخوان بدارن به اونجا برسه. حالا هم دنبالش هستن اما مانیوز میگه اولین کسیرو که بخواد سیاهه رو ازش به زور بگیره بانیر میزنه.»

افراد جمعیت به يك صدا پرسیدند «از کدام راه رفته؟» و حرکتی کردند که گویی میخواستند هجوم برند.

سوار گفت: «از جاده صلیب فروشها. بچه ها فکر می کن میخواد از راه بالدوین بره.»

یکی از شنوندگان بانگ زد: «های زکی! از چنگش، درش میاریم. سام، تو میایی؟»

دومی گفت: «البته! صبر کن اسمم را بیارم!»

دیویس در دل گفت: «خدایا! فکرش را بکن که به اجبار عضو دسته مثله کن ها بشوم. تماشاچی اجیر باشم!»

بهر صورت بیش از آن کارا به تعویق نیفکند و به شتاب سراغ همان صاحب اسب رفت. متوجه شده بود که تا یک دقیقه دیگر جمعیت به راه می افتد تا به کدخدا برسد. در آن حوالی اطلاعات و به احتمال زیاد نمایش تماشایی و نقل کردنی. حتماً موجود میشد. صاحب استبل همینکه دیویس را دید که به شتاب به او نزدیک میشود پرسید «چه خبر شده؟»

دیویس با حال عصبی در جواب گفت: «دنبالش راه افتاده اند. کدخدا او را گرفته. اینها میخواستند از چنگ کدخدا درش بیاورند یا در حال اینطور میگویند. کدخدا میخواست سیاهه را از راه بالدوین به کلیتون ببرد. من میخوام اگر بتوانم خودم را به آنجا برسانم. اسب را دوباره به من بده منم دو دلار بیشتر میدهم.»

مهرتر اسب را بیرون آورد، اما قبلاً چندین تذکر احتیاط آمیز درباره مراقبت حیوان داد و گفت که اگر آن توجهات به عمل



نیاید چه مبلغ جریمه برکرایه آن اضافه خواهد شد. در هیچ صورت دیویس نیابست بعد از نیمه شب از آن اسب سواری میکشید. اگر بعد از نیمه شب اسبی لازم میشد، دیویس باید آنرا از جای دیگر می گرفت یا باز می گشت و اسب دیگری کرایه میکرد. دیویس تمامی این شرایط را پذیرفت. آنگاه سوار شد و راه افتاد.

وقتی دوباره به گوشه معروف رسید، چند نفر از آن عده که دنبال اسب خود رفته بودند بازگشته آماده حرکت بودند. جوانی که خبر آورده بود، مدتی پیش از آن به جا های دیگر شتافته بود.

دیویس صبر کرد تا ببیند این گروه تازه تشکیل شده از کدام جاده خواهد رفت. آنگاه از میانه جاده های روستایی بسیار لطیف و زیبا، درسراشیب تپه ها و دره ها و میان مناظر بسیار زیبا که هر لحظه چشم بدانها خیره میماند، دیویس چنان سواری کرد که در عمر خود نکرده بود. خبرنگار چنان از گردش وقایع و وضع جدیدی که پیش آمده بود دلگیر شده بود که چندان متوجه آن زیبایی که پیش رویش گسترده بود نشد، جز اینکه فقط دانست منظره بی زیبا در پیش دارد. مرگ! مرگ! آنچه ذهن او را مشغول کرده بود مساله نزدیک بودن مرگ ناخواسته و اجباری بود.

در مدتی قریب يك ساعت آن گروه به جایی رسید که دسته کدخدا را بادومرد دیگر سوار برارابه ای که از دیگری امانت گرفته بود، دیدند. کدخدا در عقب ارابه نشسته تیانچه بی دردست داشت و صورتش را روبه گروه گردانده بود، و به دیدن او گروه تعقیب کننده مقداری فاصله گرفت.

هرچند همه به هیجان آمده بودند در آن موقع لااقل هیچ آمادگی دیده نمیشد که از پیشرفت دسته کدخدا جلوگیری کنند. دیویس صدای مردی را شنید که می گفت: «آن سیاه سوار ارابه است. نمی بینی گرفته اند و بسته اندش؟»

دیگری گفت: «درست گفتی. حالا می بینمش.»

سومی که جلوتر میراند گفت: «کاری که باید بکنیم این است که از کدخدا بگیریم و دارش بزیم. حقش همین است و تا امروز به شب نرسیده حقش را کف دستش خواهیم گذاشت.» کدخدا که ظاهراً این بیانات را شنیده بود از دور فریاد زد «آره! امروز هر کار بکنی، دار زدن خبری نیست. پس بهترست برگردی سرخانه زندگیت.» ظاهراً کدخدا از پدیدار شدن جماعت ناراحت نشده بود.

یکی از افراد که گویا متوجه شده بود جمعیت محتاج رهبرست، پرسید «هویتاگر بزرگه کجاست؟ اگر اینجا بود فوری



می گرفتش !»

و جواب شنید : «همراه آن دسته دیگر به پائین اولنی رفته .»

«یکی را باید فرستاد خبرش کند.»

دیگری که امید تماشای وضع بدتری را در دل می پرورد، گفت «کلارك رفته .»

دیویس ، گرفتار احساسات درهم و عجیب ، همراه جماعت اسب میراند . خیلی زیاد به هیجان آمده بود و با این وصف از خصیصه کلی جماعت دچار اندوه شده بود چون آن جماعت تا آن حدکه **دیویس** می توانست درک کند ، بیشتر تحت تأثیر حس کنجکاوی از آن سو آمده سیاه را دنبال میکرد اما در ضمن امکان آن بود که بواسطه تحریک کافی از جانب کسی (هرکس که باشد) دست به کار کشتار شود . آنقدر شجاعت در میان جمع دیده نمیشد که احتیاج به نمایش شجاعت مشهور بود ، و آن میل نامعلوم یاکشش شدیدی بود بر اینکه تمامی نیرو یا اراده افراد را در یک نیرو بیاکشد اراده جمع آورند و بر سپرده کدخدا دست بایند و او را بکشند . امر عجیب و از لحاظ عقل غیر قابل درک بود ، اما بهر حال چنین بود . فکر میکردند کاری باید بشود اما حوصله ایجاد زحمت برای خود نداشتند .

ماتیوز که مرد چهره سوخته تنومند خردمندی بود در لباس مردم شهری و باکلاه قهوه‌پی رنگ رفته ، افزایش عده اخیر را به دنبال کنندگان خود ، بانی اعتنایی واضح و آشکار تلقی میکرد . ظاهراً مصمم بود بهر قیمتی که هست از اسیر خود حمایت کند و از اجرای عدالت به تفهیم و به دست عوام بپرهیزد . اگر مجبور میشد برای جلوگیری از دست یافتن عوام بر سیاه تیراندازی میکرد و آن تیراندازی را به قصد کشتن خاطی انجام میداد . و بالاخره از آنجا که آن گروه با وجود افزوده شدن تعداد افرادش باز هم براو هجوم نمی آورد ، **ماتیوز** ظاهراً تصمیم گرفت گروه را بترساند و متواری کند . چنان می نمود که **ماتیوز** می بندارد از عهده این کار برمی آید چون آن عده مثل گله گوساله از دنبال او میرفتند . پس خطاب به اربابهران خود گفت : «یک دقیقه نگهدار!»

اربابهران اربابه را متوقف ساخت . جمعی که از دنبال میرفتند نیز متوقف شدند . آنگاه کدخدا بالای بدن خمیده سیاه که در اربابه پر حرکت زیر پای او دراز افتاده بود ایستاد ، و روبه جمع فریاد زد :

«آهای مردم ، برگردید ! دیگر نمیخواهم دنبال من

بیائید!

یکی به آهنگی نیمه شوخی و نیمه گزافه فریاد زد «سیاهه رو بده به ما!»
«فقط دو دقیقه به شما مهلت میدهم که از این جاده برگردید.» و ساعتش را در آورد و به آن نگاه کرد. در حدود هفتاد - هشتاد متر از یکدیگر فاصله داشتند. «اگر برنگردید درونان می‌کنم!»

«سیاهه رو بده به ما!»

ماتیوز صاحب صدا را شناخت و بانگ زد «می‌شناسمت، اسکات. دانه دانه تان را فردا توقیف می‌کنم. پادتان نرود!»
جمع در سکوت گوش میداد، واسبها سم میزدند و پیچ و تاب می‌خورند.

یکی از افراد جواب داد: «اگر بخواهیم از دنبال بیایم حق داریم.»

کدخدا فریاد زد: «به تمامتان اخطار کردم.» از رابه پایین جست و تپانچه هایش را نشانه گرفت و به جمعیت نزدیک شد. «پنج تا، می‌شمرم و بعد تیراندازی می‌کنم!»
همچنانکه نزدیک میشد قیافه بی‌جدی و محکم داشت، و جمعیت قدری عقب کشید.

کدخدا فریاد زد «برید گمشید! یک .. دو ..»

جمع بالکل روی گرداند و بازگشت، دیویس نیز همراه ایشان رفت.

یکی از افراد در توضیح عملشان گفت «وقتی جلو تر رفت از دنبالش می‌رویم.»
دیگری گفت: «مجبورست این کار را بکند. بگذارید کمی جلو تر برود.»

کدخدا به آرایه خود بازگشت و به‌راه خود ادامه داد. اما چنان پیدا بود که توجه دارد فرمانش را اطاعت نخواهند کرد و سلامت تنها در شتاب است. آرایه‌اش تند می‌رفت. اگر می‌توانست از چشم آنها دور شود یا فاصله را به حد کافی زیاد کند شاید تا صبح به گلیتون و زندان محکم **بلوک** می‌رسید.

یکی از افراد گروهی که **دیویس** جزو آن بود گفت: «به **بالدوین** میرود.»

دیویس پرسید «**بالدوین** کجاست؟»

«چهار میل به طرف مغرب.»

«چرا به **بالدوین** میرود؟»



جنسیاهه [Xalvat.com](http://www.salvat.com) ۲۱

«خانه‌اش آنجاست . خیال می‌کنم تصور کرده اگر بتواند سیاه را تا آنجا برساند آنوقت تا آمدن کمک از **کلیتون** می‌تواند نگاهش دارد . حدس می‌زنم همین امشب تا صبح بخوابد ببردش.» با وجود این افراد عقب میماندند و مردد بودند چه کنند، نمیخواستند **هانیوز** را از نظر دور کنند ، اما از طرف دیگر ترس جلوشان را گرفته بود . نمیخواستند مستقیماً با قانون در بیفتند . با این که کاملاً احساس میکردند آن سیاه باید به دار آویخته شود، دار زدن او کار ایشان نبود ، و از طرف دیگر دار زدن او کار شگفت و هیجان آوری بود . در نتیجه دلشان میخواست مواظب و حاضر به کار باشند ، تا **هویناکر** بزرگ و پسرش **جیک** را گیر بیاورند که جای دیگر عقب سیاه می‌گشتند . دلشان میخواست بیسند پدر و برادر دختر چه میکردند .

مشکل را یکی از افراد حل کرد که می‌گفت می‌توان با بازگشت به خرم دره و عبور از گذار رودخانه به **بالدوین** رفت و در ضمن این مدت ممکن بود **باهویناکر** و پسرش در جاده برخورد کنند . یا در خانه ایشان پیغام بگذارند . آن راه از راهی که کدخدا میرفت کوتاه‌تر بود هر چند حالا کدخدا زودتر میرسید . شاید لااقل می‌توانستند سر راه **کلیتون** به او برسند راه **کلیتون** از نزدیکی خرم دره می‌گذشت و سهولت ممکن بود راه را برگذردند ببینند . بنابراین با گذاردن یکی دونه‌ر در دنبال کدخدا به این منظور که اگر کدخدا بخواهد شبانه به **کلیتون** برود دیگران را خبر کند ، بقیه چهار نعل به طرف دره خوش بازگشتند و **دیویسی** نیز دنبال ایشان میرفت . وقتی به دره خوش رسیدند نزدیک شام بود و وقت خوردن شام . آتش ها که برای پختن شام افروخته بودند از دودی که از دودکش ها بالا میرفت معلوم بود . در این هنگام مثل آن بود که آتش هوس دنبال کردن کدخدا فرو خفت . پیدا بود که کدخدا آن یک شب برایشان غلبه کرده بود . **مورگان هویناکر** ، پدر دختر را گریز آورده بودند . **جیک** پیدا نشده بود . شاید بهتر بود شامشان را بخورند . تا همان وقت هم دوسه نفر نهانی به راه خود رفته بودند .

داشتند جریان وقایع را برای یکی از دو دکاندار نقل می‌کردند که **جیک هویناکر** برادر دختر با چند سوار پیدا شد . این عده تمام اراضی شمال دهکده را زیر و رو کرده خسته و گرم شده بودند واضح بود که از جریانانی که جمع خبر داشت بی‌خبر بودند .

یکی از افراد جمع ، با آن صدای بلند که خاص « خواجه خوش خبر » است فریاد زد « کدخدا گرفتش ! دو ساعت پیش توی



يك ارايه بردش به **بالدوين** .»

پسر که چهره سخت و خسته و لباسهای آشفته و کلاه کجش ضمن حرکات او روی اسب جلوه‌ی داشت ، پرسید : «از کدام راه رفت؟»

«از گذار صلیب فروشها . اما تو نمی‌تونی از اون راه بهش برسی ، **جیک** . همین حالاش هم اونجا رسیده . باید از میانبر بری.»

سدا های درهم باعث شد که صحنه جالبتر شود . یکی گفت که سیاه را چگونه گرفته بودند . دیگری گفت که کدخدای سرسخت است ، و سومی گفت که افرادی هنوز هم کدخدای رادنیال می‌گردند . یا در **بالدوين** مراقب او بودند ، تا بالاخره نکات اصلی آن نمایش که در آن شرکت داشتند گفته و شنیده شد .

در همان لحظه شام خوردن فراموش شد . تمامی مراسم مرتب شب يك بار دیگر واژگون شد . جمع به قصد هیجان آمیز دیگری ، سرآشپز تپه و دره را از میان دشت و دمن زیبای که میان خرم دره و **بالدوين** واقع بود پیش گرفت .

تا این هنگام **دیویس** از این جریان و از سواری بسیار خسته شده بود . درحیرت بود که این داستان هیچوقت به پایان نخواهد رسید ، تاچه رسد به اینکه او شرح آنرا بنویسد . بااینکه ممکن بود آخر وعاقبت غم انگیزی داشته باشد ، نمی‌توانست بطور نامحدود ، دنبال امکان ضعیفی راه بیفتد ، و باوجود این امکان به نتیجه رسیدن وضع موجود چنان زیاد بود که جرات نداشت آنرا رها کند . برخلاف وحشتی که در پیش بود شب چنان زیبا بود که هیچ فندی در آن نبود . ستاره‌ها بهمان زودی می‌درخشیدند . چراغهای دوردست مثل چشمان زرد از کلبه های واقع در دره ها و بالای تپه‌ها چشمک میزدند . چند مرغ شب از دور نعره می‌کشیدند ، واز هوای شرق بوی ماه زربین می‌آمد

آن گروه خاموش چهار نعل میرفت . رو بهمرفته از بیست نفر افزون نبودند . در آن هوای تیره ، درحالی که **جیک** پیشاپیش اسب می‌تاخت آن دسته گرفته تر از آن می‌نمودند که به دنبال شوخی باشند . **جیک** جوان که خاموش در جلو می‌رفت چنان می‌نمود که تمام وجودش خواستار پایان غم انگیزی است . دوستانش از آنجا که او را چنان غمزده میدیدند بااحترام از او عقب می‌ماندند .

پس از يك ساعت سواری **بالدوين** از دور پیدا شد که میان کاسه پناه گیر تپه های کوتاه قرار داشت . در همان وقت چراغهای آن چشمک میزدند و هنوز اثری از آتش و شام کنار آن





پیدا بود که به حال گرسنه دیویس بسیار خوش آمد . با وجود این اکنون هیچ فکری جز تعقیب نداشت .

جمع همینکه به دهکده رسید مورد استقبال فریاد های شناسایی قرار گرفت . مثل آن بود که همه می دانستند آن گروه دنبال چه آمده است . بیش از ده نفر از اهل محل داوطلبانه خبصر دادند که کدخدا و زندانش هنوز همانجا بودند .

دکانداران محلی و گروه تماشاچی ، دنبال سوار ها از خیابانی که به خانه کدخدا میرسید روان بودند ، چون سوار ها اکنون بسیار آهسته حرکت می کردند .

یک نفر که دیویس بعداً فهمید نامش سیوی است و رئیس پست و تلگرافچی دهکده و سنش میان بیست و پنج و سی سال بود . وقتی از برابر درش رد می شدند ، گفت : « بچه ها ، نمی توانید بگیردش . کدخدا دوتا یاب با خودش دارد و میگویند میخواهد او را به کلیتون ببرد.»

در گوشه اولین کوچه ، آن عده که کدخدا را دنبال کرده بودند ، به ایشان پیوستند .

این عده باهیجان زیاد و بدون لگه کسی پرسیده باشند ، گفتند : « کدخدا میخواست ما را گول بزند ، اما سیاهه همانجا در خانه کدخدا توی انبار است . نایب ها پیش کدخدا نیستند جانی عقب کمک رفته اند ، شاید به کلیتون رفته باشند . ما دیدیمشان که از آن در عقبی بیرون رفتند خیال می کنیم دیدیمشان.»

هفتاد ، هشتاد متر مانده به کلبه سفید و کوچک کدخدا که پشت به دشت سراسیمبی داشت جمع ایستاده صحبت می کردند ، آنگاه جیک اعلام کرد که میخواهد باشجاعت تا در خانه کدخدا برود و سیاهه را از او بخواهد .

گفت : « اگر سیاهه را به دست من ندهد به زور وارد میشوم و او را بگیرم!»

چند نفر به پشتیبانی او گفتند : « همین درست است ! هوبتاگر ، ما پشت تو ایستاده ایم.»

تا این هنگام ، جمع اهالی پیاده گردآمده بودند . تمامی دهکده ، از جا جسته بحرکت درآمده بود و تنها خیابان آن زنده شده و از مردم پر شده بود . سرها از درها و دریچه ها بیرون می آمد ، بیکار ها این سوی و آن سوی میرفتند و صدا میدادند .

صدای چندتیر رولور شنیده شد . در این موقع مردم به در خانه کدخدا نزدیکتر شدند ، و جیک به عنوان رهبر ایشان قدم پیش نهاد ، اما به جای آنکه شجاعانه تادر خانه کدخدا کنار مدخل ایستاد

و صدای بلند کدخدرا ندا داد .

«آهای ، ماتیوز !»

جماعت نعره زدند : «اه ، اه ، اه ، اه !»

ندای ماتیوز تکرار شد . باز هم جوابی نیامد . پیدا بود که از نظر کدخدا تاخیر تنها سلاح او بود .

در هر صورت رسیدن جمعیت به درخانه او آنطور که ممکن بود برخی گمان کنند . دور از انتظار او نبود . هیکل کدخدا بوضوح نزدیک یکی از پنجره ها دیده میشد . ظاهراً تفنگ دولولی به دست داشت .

چنانکه بعداً معلوم شد ، مرد سیاهپوست در تاریکترین گوشه انبار درهم فرو شده باخود حرف میزد ، و بیگمان گوش به صدا های مردم و تیرهای رولور داشت

ناگهان درست در موقعی که جیک میخواست جلوتر برود ، در خانه به فشار باز شد و در نور تنها چراغ داخل منزل ، ابتدا انتهای تفنگ دولول و دنبال آن هیکل ماتیوز پدیدار شد که تفنگ را چنان گرفته بود که بتواند به سرعت آنرا روی شانه بیندازد . همه به جز جیک عقب کشیدند .

جیک با قصد گفت : «آقای ماتیوز ، ما آن سیاهه را میخواهیم !»

کدخدا گفت : «خوب ، اما نمیشود . اینجا نیست .»

صدایی فریاد زد : «پس آن تفنگ را چرا بدست گرفته‌ئی ؟»

ماتیوز جوابی نداد .

دیگری که میان جمعیت در امان بود گفت : «ماتیوز ، بهتر

است تسلیمش کنی ، وگرنه می‌آئیم می‌گیریمش !»

کدخدا باعجاست گفت : «همچو کاری نمیتوانید بکنید .

گفتم که اینجا نیست . باز هم میگویم . اگر هم بود نمی‌توانستید بگیریدش

وارد منزل من هم نمی‌توانید بشوید ! حالا اگر اسباب زحمت خودتان

نمیخواهید بشوید بهتر است که از اینجا بروید»

یکی فریاد زد «توی انبار است !»

دیگری پرسید : «چرا نمیگذاری بگردیم ؟»

ماتیوز اندکی تفنگش را جنباند .

کدخدا دنبال حرفش گفت : «بهترست حالا دیگر از اینجا

بروید . حرف مرا گوش کنید ؛ اگر گوش نکنید حکم توقیف تمامتان

را صادر می‌کنم !»

جمعیت همچنان می‌جنید و غرغر میزد . جیک همچنان

ایستاده بود . رنگش پریده و اعضای بدنش جمع شده بود ، اما



استعداد آنرا نداشت که اول دست به کار شود .
 یکی از پشت جمعیت فریاد زد : «تیر نخواهد انداخت .
چیک ، چرا نمیروی توی خانه سیاهه را بگیری ؟»
 دومی گفت : «همینه ، بدو تو ، زودا»
 کدخدا نرم گفت : «تیراندازی نمی‌کنم ، ها؟» و بعد بالحن
 ضعیفتری گفت : «اولین کسی که از در حیاط وارد بشود خونش
 گردن خودش»
 هیچکس جرات نکرد از در حیاط وارد بشود ، حتی عده‌ئی
 از آنجا که ایستاده بودند عقبتر رفتند .
 چنان پیدا بود که حمله برطبق نقشه برآب شده بود .
 يك نفر دیگر پرسید : «چرا از در عقب نمی‌رویم؟»
 کدخدا در پاسخ گفت : «راستی هم ، حالا از آنطرف بروید
 ببینید چه می‌بینید ! بهتان گفتم که نمی‌توانید بیایید تو . حالا بهتر
 است پیش از اینکه اسباب زحمت خودتان بشوید از اینجا بروید .
 نمی‌توانید بیایید تو . اگر هم بیایید خونتان ریخته میشود.»
 باز هم میان مردم گفتگو شد و شوخی‌ها کردند ، و کدخدا
 سر جایش قراول ایستاده بود . اما کدخدا دیگر سکوت کرده بود
 ضمناً به خود اجازه نمی‌داد آن شلوغی و رجزخوانی و هوس کشت
 و کشتار در او اثر بگذارد . فقط چشم به **چیک** دوخته بود ظاهراً
 تمام جمعیت بادو چشم از حرکات او آویخته بود .
 وقت می‌گذشت و بازهم کاری انجام نمی‌شد . حقیقت آن
 بود که **چیک** جوان اکنون که وقت آزمایش رسیده بود باتمام رجز
 خوانیهایش آنقدر به تنهایی شجاعت نداشت و ضعف جمعیت را
 پشت خود احساس میکرد . از هر حیث و هر لحاظ **چیک** تنها بود
 چون خودش در دل دیگران اعتماد بوجود نمی‌آورد . بالاخره اندکی
 به عقب رفت و ضمن رفتن گفت «بهر حال پیش از اینکه صبح‌بشه
 می‌گیرمش.» او در این هنگام جمعیت رفته‌رفته متفرق شد . مردم
 به‌خانه‌ها و امازده‌های خود میرفتند یا نزدیک اداره پست یا تنها
 داروخانه شهر می‌ایستادند . بالاخره **دیویس** لبخندی زد و از آن
 حدود دور شد . قطع داشت که داستان ، داستان شکست مردم
 عوام است و او آنرا در ذهن آماده داشت قهرمان این داستان همان
 کدخدا بود . فکر کرد بعداً با کدخدا مصاحبه کند . فعلاً قصد داشت
سیوی را پیدا کند و ترتیب مخابره خیر خود را بدهد و بعد بگردد
 شاید جایی خوراکی پیدا کند .
 پس از اندکی تجسس تکرافچی را پیدا کرد و منظور خود
 را به او گفت و منظور این بود که تکرافچی در ضمن که **دیویس**



داستانش را می‌نوشت آنرا به تدریج مخابره کند . يك ميز را در اداره كوچك بست و تلگراف به دیویس نشان داد که پشت آن بنشیند و کارش را انجام دهد . وقتی فهمید دیویس خبرنگار تایمز است خیلی علاقه پیدا کرد ، و وقتی دیویس از خوراکی پرسید ، سیوی گفت که خودش به آن طرف خیابان خواهد رفت و به مالک تنها بانسیون خواهد گفت که چیزی برایش تهیه کند تا ضمن انجام دادن کارش آنرا بخورد . ظاهراً علاقه پیدا کرده بود بیند يك خبرنگار این جور خبرها را چه جور تلگراف می‌کند .

گفت : « شما خبرنگاران را تهیه کنید . من وقتی برگشتم سعی می‌کنم تایمز را برسیم حاضر کنم . »

دیویس نشست و مشغول کار شد . سعی داشت هر چیزی را آن موقع شرح دهد و از تردید و غوغا و فتح آشکار کدخدا قصه بگوید . واضح بود که شجاعت کدخدا پیروز شده بود و کارش خیلی تماشایی بود .

سراغاز داستان نوشت « کشتار و اخورده » و به تدریج که او می‌نوشت رئیس پست که برگشته بود صفحات را برمی‌داشت و با دقت برای خود تبدیل به‌علائم می‌کرد .

يك بار گفت : « درست شد . حالا ببینم می‌توانم تایمز را مستقیم بگیرم . »

دیویس همچنان که می‌نوشت اندیشید « چه رئیس پست بالطفی » اما آنقدر در وقت تجسس اخبار با مردم صاحب لطف مواجه شده بود که هنوز چیزی نگذشته آن فکر را از یاد برد .

غذا را آوردند و دیویس همچنان می‌نوشت و ضمن نوشتن میجوید و فرو میداد . پس از اندک مدتی تایمز جواب داد .

رئیس پست مخابره کرد : « دیویس از بالدوین ، آماده شوید خبر را بگیرید . »

تلگرافچی که در مرکز تایمز نشسته بود و انتظار این مخابره را داشت گفت : « بزَن . »

دیویس در ضمن که وقایع آن روز در ذهنش نقشی می‌پذیرفتند ، به سرعت می‌نوشت و صفحات را رد میکرد . ضمن نوشتن از میان دریچه کوچکی که روبرویش بود بیرون رامینگریست و در نقطه بی دور يك چراغ تنها را می‌دید که وسط تپه می‌درخشید . بارها دست از کار کشید تا ببیند چیز جدیدی روی داده است یا وضع در خطر تغییر است یا نه ، اما خبری نبود . آنگاه در متن خبر پیشنهاد کرد تا وقتی که امکان بروز هر نوع سانحه بی لاقل در آن شب ، از میان نرفته باشد همانجا بماند . تلگرافچی هم آن دوروبر



راه میرفت و انتظار انباشته شدن چند صفحه را داشت تا بتواند به سرعت کار کند و از نویسنده عقب نیفتد. این دونفر باهم رفیق شده بودند.

بالاخره وقتی مخابره‌اش تقریباً پایان یافته بود، از رئیس پست خواهش کرد از سردبیر شبانه بخواهد که از حیث احتیاط، اگر قبل از ساعت یک بعد از نیمه شب اتفاق تازه‌یی بیفتد، آن خبر را فوری مخابره خواهد کرد، اما نباید انتظار خبری داشته باشند، چون احتمال نهمیرفت اتفاق دیگری بیفتد. جواب آمد که دیویس همانجا بماند و منتظر تحولات باشد. آنگاه بارئیس پست به صحبت نشستند.

در حدود ساعت یازده، وقتی هردو معتقد شده بودند که در آن شب دیگر اتفاقی نمی‌افتد و چراغهای دهکده کاملاً خاموش و آرامشی که مخصوص روستا هاست چیره گردیده بود، صدای ضعیف سم اسب که ظاهراً خبر از آمدن عده‌یی اسب سوار میداد، از طرف شمال غربی اداره پست شنیده شد. به شنیدن این صدا، رئیس پست از جا برخاست، دیویس نیز چنان کرد، و هردو از اداره خارج شدند و گوش فرا داشتند. آن صدا همچنان پیش می‌آمد، با افزون شدن صدا، رئیس پست گفت: «شاید برای کدخدا کمک رسیده باشد، اما خیال نمی‌کنم. امروز شش بار به کلیتون تلگراف زدیم. اما از کلیتون نمی‌آیند. راه کلیتون از این طرف نیست.»

دیویس باحال عصبی می‌اندیشید که حالا در حال ممکن است اتفاقی بیفتد که لازم باشد به دنباله خبر اضافه کنیم. در حالی که خیلی آرزو کرده بود داستان به همانجا خاتمه یافته باشد! - آنگونه که اکنون فکر می‌کرد، مثله کردن مردم کار و حشمتناکی بود. دلش میخواست، مردم اینجور کارها را نمی‌کردند و قانون را خودشان اجرا نمی‌کردند. این کار زیاده از حد وحشیانه و ظالمانه بود.

آن سیاه که شاید در تاریکی درهم فرو رفته با ترس دست به گریبان بود، و آن کدخدا که گرفته و منقبض نسبت به حفظ سپرده خود و وظیفه مهم خود در اضطراب شدید به سر می‌برد، در مقابل چنین چیزی، موجودات خوشبختی نبودند. راست است که آن جنایت که روی داده بود خود وحشت‌انگیز بود، اما چرا مردم نمی‌گذاشتند که قانون کار خودش را بکند. اگر می‌گذاشتند خیلی بهتر بود. قانون به حد کافی قدرت داشت که در این گونه موارد اقدام لازم را به عمل آورد.



جف سیاهه Xalvat.com ۲۹

همچنانکه رئیس پست و دیویس به طرف صدا که لحظه به لحظه شدیدتر می شد، نگاه می کردند، رئیس پست گفت: « بله، دارند می آیند. و بدبختانه کمکی نیستند که از کلیتون رسیده باشند.» خیرنگار گفت: « به خدا راست می گویی! دارند می آیند.» و اکنون چیزی در دلش می گفت، خیرها خواهد شد.

ضمن صحبت او، صدای سم اسب و غرغر زین برخاست و در آن حال گروهی عظیم از افراد به سرعت از جاده خارج شدند و به خیابان باریک دهکده پیچیدند. در میان آن گروه، قیافه جیک هونتاکر و مرد مسن تر و ریشداری با کلاه لبه پهن سیاه دیده میشد که پیشاپیش اسب می تاختند.

رئیس پست گفت: « این جیک است. آنهم پدرش است که پهلوی او اسب میراند. پدرش وقتی خشم بگیرد، چیز وحشت آوری میشود. حالا دیگر حتما اتفاقی می افتد.»

دیویس متوجه شد در مدتی که او مشغول نوشتن بود وقایع جنبه تازه بی یافته بودند. واضح بود که پسر به خرم دره بازگشته دسته تازه تشکیل داده به پیشواز پدرش رفته بود.

بلافاصله آن محل از نو به جنبش درآمد. در درگاهها و دریچهها چراغ پدید آمد. و هردو را هم باز گذاشتند. مردم از دریچهها خم شده با از درها سر بیرون کرد. بودند تا ببینند چه خبر است. دیویس فوری متوجه شد که در این عده برخلاف آن عده که قبلا آمده بودند اثری از شور و ذوق نبود. همه قیافهها را شادی گرفته بود و دیویس احساس کرد که آغاز، فصل ختام فرا رسیده است. پس از آنکه گروه سواران از کوچه بطرف خانه کدخدا روانه شدند که اکنون بکلی تاریک بود، دیویس دنبال سوارها دوید و چند لحظه پس از آنها رسید که نصفشان پیاده شده بودند. مردم دهکده از دنبال می آمدند. کدخدا چنانکه فوراً معلوم شد، هیچ از کشیک کشیدن وانمانده بود؛ اصلاً نخواهیده بود و همینکه سوارها رسیدند چراغ او هم روشن شد.

زیر نور مهتاب که تقریباً از بالای سرشان می تافت، دیویس توانست چند نفر از همسفرهای بعد از ظهر خودش را بانضمام جیک بشناسد. اما حالا عده خیلی زیادتر شده بود و دیویس آنها را نمی شناخت. پیشاپیش همه پدر جیک ایستاده بود. پیرمرد ریشی بلند داشت و نیرومند بود. خیلی به آهنگر ها شبیه بود.

رئیس پست که خود را به دیویس رسانده بود به او گفت: « چشم از این پیرمرد بردار.»

همچنانکه همه نگاه می کردند پیرمرد شجاعانه پیش رفت



و محکم در زد . کسی پرده پشت دریچه را عقب زد و نگاهی به بیرون انداخت . پیرمرد که باز در میزد ، فریاد کشید « آهای ، کی اینجا هست ! »

صدایی از درون پرسید : « چه میخواهی ؟ »

– اون سیاهه رو میخوام !

– همیشه . يك دفعه همه تان گفتم که این کار شدنی نیست

پیرمرد گفت : « بیارش بیرون یا در را خرد می کنم ! »

– **هویتاگر** ، اگر همچو کاری بکنی به قیمت جانت تمام

میشود . مرا هم خوب می شناسی . دو دقیقه به تو وقت میدهم که از اینجا بروی !

– به تو گفتم اون سیاهه رو میخوام !

– اگر از اینجا تروی از پشت در تیراندازی می کنی

يك ... دو ...

پیرمرد با احتیاط عقب کشید . جمعیت فریادزد « بیابرون ،

ماتیوز ! ایندفعه باید تسلیمش کنی اگر او را ندهی از اینجا نمی رویم . »

در آهسته باز شد ، چنانکه گویی آن فرد که در را باز

میکرد به قدرت خود اطمینان کامل داشت . يك بار دیگر همان شب

جمعیت را متفرق کرده بود ، از کجا معلوم که بار دیگر نتواند . از

میان در هیکل بلند او با تفنگ دولول پدیدار شد . با بیحالی به

اطراف نگاه کرد و بعد با لحن دوستانه بی خطاب به پیرمرد گفت :

– مورگان نمی توانی بیریش . این کار خلاف قانون است .

تو هم مثل من خوب میدانی . »

پیرمرد گفت « میخواهد خلاف قانون باشد ، میخواهد

نباشد . من آن سیاهه را میخواهم ! »

– مورگان ، به تو گفتم که نمی توانی بیریش . این کار خلاف

قانون است . خودت می دانی که نباید این وقت شب بیایی اینجا

این حرکات را بکنی .

پیرمرد گفت : « خوب ، پس می برمش . » و حرکتی کرد .

کدخدا فریاد زد : « عقب بایست ! » و در دم تفنگش را

نشانه گرفت . « به خدا قسم از همین جا به جهنم می فرستم ! »

حرکت مشهودی در میان جمعیت پدید آمد . کدخدا تفنگش

را پائین آورد چنانکه گویی می پنداشت باز خطر برطرف شده است .

باز به حرف آمد و این بار صدای نرم و سرزنش آمیز و دوستانه ای

داشت « همه تان باید خجالت بکشید که میخواهید با قانون

دریغ کنید . »



یکی به مسخره پرسید: « اون سیاهه که با قانون درنیفتاده بود ، ها ؟ »

ماتیوز در جواب گفت : « خوب ، حالا قانون میدانم با سیاه چه کند . »

پیرمرد گفت « **ماتیوز** ، این بست فطرت را به ما بده . بهتره این کارو بکنی . خیلی از دردسر کم می کنی . »

– مورگان من با تو بگو مگو نمی کنم ، گفتم نمی توانی بیریش و نمی توانی . اگر میخواهی خونریزی بشود ، بالله اما گناه را گردن من مینداز . هرکس بخواهد از این طرف بیاید با تیر میزنم .

تفنگ را آماده به دست گرفت و منتظر شد . مردم بیرون رده های خانه ایستاده غر میزدند .

آنگاه پیرمرد بازگشت و با چند نفر چیزی گفت . باز هم زیر لب چیزها گفته شد و بعد پیرمرد به جای خود بازگشت . با حرکت دست در تایید بیانات خود از راه توضیح گفت : « **ماتیوز** ، ما هیچ نمیخواهیم برای تو دردسر درست کنیم ، اما فکر می کنیم تو باید متوجه بشوی که مقاومت فایده نئی ندارد . ما فکر می کنیم ... »

دیویس و رئیس بست **جیک** جوان را می پایدند ، چون وضع خاص او توجهشان را جلب کرده بود . **جیک** کنار جمعیت ایستاده سعی داشت دیده نشود . چشم به کدخدا دوخته بود که گوش به پدر او داشت . ناگهان ، همچنانکه پدر حرف میزد و کدخدا يك لحظه ملایم و عاری از سوءظن می نمود ، **جیک** سریع به طرف کدخدا دوید . همینکه ارزش حیاتی و معنای آن حرکت پدیدار شد ، جنبشی عمیق در تمامی خط مردم پدید آمد . کدخدا به سرعت تفنگ را بر شانه گرفت . هر دو تیر در آن واحد خالی شد ، اما **جیک** پیش از آن به کدخدا رسیده خود را زیر گرفته بود . فرصت یافته بود که لوله تفنگ را به بالا براند و خود را روی کدخدا بیندازد . هر دو تیر بدون آسیب رساندن از بالای سر جمعیت گذشتند و بلافاصله حمله عمومی آغاز شد . مردم ده تا ده تا از نرده بدانسو می جستند و بسوی کلبه کوچک می دویدند . همه سوی خانه را پشت هم گرفتند و روی ایوان شلوغ کردند . چهار نفر با کدخدا کلنجار می رفتند . کدخدا خیلی زود واداد ، اما قسم می خورد که به قدرت قانون انتقام خواهد گرفت . چندین مشعل با يك طناب آوردند . ارا به نئی را نزدیک کردند و از پشت ، داخل حیاط بردند . آنگاه به فریاد سیاه را خواندند .

دیویس در ضمنی که این همه را تماشا میکرد هیچ نمیتوانست از فکر مرد سیاه پوست غافل شود که در تمامی این غوغا ، در گوشه



انبار خزیده از وحشت سرنوشت می لرزید . اکنون حتما متوجه شده بود که پایان کارش نزدیک است . امکان نداشت در فاصله این مدت به خواب رفته یا بیهوش شده باشد ، بلکه در وحشت غرقه بوده ، مبهوت دعا میخوانده است . در تمام مدت از این میترسیده است که مبادا کدخدا نتواند بموقع او را نجات دهد. اکنون باشنیدن صدای پای اسبها و صداهای رضایت آمیز ، چگونه تنش به لرزه افتاده دندانهایش بهم میخورد !

رئیس بست با تائر گفت : « هیچ دلم نمیخواست جای آن سیاه باشم . اما با این عده هیچکار نمیشود کرد . باید از مرکز بلوک کمک فرستاده بودند . »

دیویس فقط می توانست بگوید : « خیلی وحشتناک است . خیلی وحشتناک است ! »

دیویس همراه جمعیت به منزل کدخدا نزدیکتر شد ، چون اشتیاق داشت تمامی جزئیات را ببیند . در این موقع بود که عده ای از افراد که مثل سگ شکاری همه جا را بو کشیده بودند در مدخل انبار کوتاه قدیمی در کنار منزل پدیدار شدند ، در حالی که طنابی را با خود می بردند . دیگران با مشعل به دنبالشان رفتند . به سرکردگی پدر و پسر وارد آن سوراخ تاریک شدند . **دیویس** با دلداری جالبی دنیا لباشان رفت اما یقین نداشت به او اجازه خواهند داد ، جز اینکه در هر حال میخواست دنبالشان برود .

ناگهان **دیویس** در دورترین گوشه انبار چشمش به **اینگالس** افتاد . **اینگالس** در آن وحشت و دغدغه دست و پایش را جمع کرده گویی در شرف آن بود که خیز بردارد . واضح بود که ناخنهایش را در زمین فرو کرده است . چشمانش می غلتید و کف بر لبش آمده بود .

به ناله می گفت « وای خداجونم ! » و با چشمان عاری از دیدن ؛ به مشعلها خیره شده بود . « وای ، خداجونم ، منو نکشین ! دیگه این کارو نمیکنم . من این کارو نکردم . نمیخواسم همچی بشم . آقا جون ، من مس بودم . وای خدا جونم ! وای خدا جونم ! » دندانهایش بهم میخورد و دهانش بازمانده بود . واقعا دیگر عقل درستی نداشت و مرتب یکنواخت تکرار میکرد : « وای ، خداجونم ! »

هویناکر پیر فریاد زد : « بچه ها ، اینجاست ! بکشیدش بیرون . »

مرد سیاه در این هنگام نعره ای از وحشت کشید و از پا درآمد و بیحال بر زمین افتاد . وقتی می افتاد بدنش سفت شده بود و با صدای زیاد به کف انبار خورد . عقل از او گریخته بود .



جف سیاهه

۳۲ Xalvat.com

در این وقت جانور غران و کف بر لبی شده بود. آخرین بری هوشیاری همان بود که او را از چشمان دریده تعاقب کنندگان آگاه می‌ساخت.

دیویس که تا این وقت از مقابل این منظره به علفهای بیرون گریخته بود، ده قدم از مدخل عمارت دور بود که پس از گرفتن وبستن سیاه آن عده از نویدار شدند. با اینکه دیویس تا اعماق وجودش می‌لرزید، باز هم قوای ناظر و متوجه، خبرنگار تعلیم یافته و بی‌اعتنا را حفظ کرده بود. حتی در این موقع نیز متوجه تفاوت و معنی رنگهای آن صحنه بود: سرهای سرخ و پرود مشعلها. ظاهر درهم و ژولیده افراد، و آن تقلا و کشش و کوشش. آنگاه ناگهان هردو دست را روی دهانش گذاشت بی‌آنکه دیگر بداند چه می‌کند با صدای بیجانی زیر لب گفت: «وای، خدای من!»

منظره جانکاه همان مرد سیاه‌پوست بود که کف بر لب داشت و چشمانش خونین بود و دستانش بی‌اراده تکان می‌خورد و پاهای او را گرفته بودند و از پلکان انبار بالا می‌کشیدند. طنابی دور تنه و باهانش بسته بودند، و به این طریق او را بالا کشیده سرش را رها کرده بودند که بنگ بنگ به پله‌ها تصادف کند. چهره سیاه بیش از حد و بیرون از دائرة شباهت بشری، درهم شده بود. **دیویس** بی‌اراده انگشتانش را به دندان گرفت و باز زیر لب می‌گفت «وای، خدای من!»

جمعیت اکنون نزدیکتر از پیشتر آمده بود و از کار خود بیشتر در وحشت بود تا عسرت و نشاط. واضح بود که هیچ‌یک از ایشان نه قدرت آنرا داشت که در مقابل آنچه انجام می‌شد مخالفت ورزد، نه واجد چنان خیرخواهی و عنایتی بود. در این هنگام سیاه را با مهارتی که ناشی از هیچگونه فکر و نقشه نبود با خشونت بلند کردند و همچون کیسه گندم در ارابه انداختند.

آنگاه پدر و پسر به جلو سوار شدند تا ارابه را برانند و جمعیت سوار اسبها شدند و میان خود مشغول صحبت گردیدند. آنگونه که **دیویس** بعدها استنتاج کرد این افراد آنقدر که تماشاچیان کنجکاو بودند و نسبت به هرگونه تنوعی اشتیاق نشان میدادند تا از مبتذلات وحشتناک وجود خوردشان برهند، اهل سرو دست و پا بریدن نبودند و در این کار مشغی نکرده بودند. آن کار برای ایشان - برای تمام ایشان - کاری جدید بود. **دیویس** با چشمان دریده و اعصاب مفشوش دنبال اسب خود دوید و سوار شد و دنبال ایشان به راه افتاد. چنان به هیجان آمده بود که درست نمی‌دانست چه می‌کند. گروه خاموش در این هنگام از کنار رودخانه عبور میکرد



که قبلا از آن آمده بود . دیویس ، سوار بر اسب در حیرت بود که تلگرام را چگونه تمام کند ، اما بالاخره نظرش چنین شد که این کار را نمی‌تواند انجام دهد . وقتی کشتار مرد سیاهپوست به پایان میرسید دیگر هیچ وقتی باقی نمی‌ماند . پیش از آنکه عاقبت او را به دار بیاویزند چقدر طول می‌کشید ؟ آیا دارش میکشیدند ؟ تمامی جریان چنان غیرواقعی و وحشیانه می‌نمود که دیویس نمی‌توانست باور کند که خودش هم جزئی از آن است . همچنان سواره پیش می‌رفتند .

از یکی از سواران که نزدیک او اسب میراند و مردی بکلی ناشناس بود که به هر حال از بودن او ناراحت نمی‌نمود ، پرسید « راستی دارش میزنند ؟ »

ناشناس جواب داد : « برای همین گرفتنش »

دیویس با خود اندیشید « فکرش را بکن ، فردا شب راحت در رخت خواب خودم خوابیده‌ام ! »

دیویس باز عقب ماند و سکوت اختیار کرد و کوشید بر اعصاب خود مسلط شود . درست متوجه نشده بود که او ، آدمی که بطور عادی به امور روزانه و نظم ظاهری کارهای شهر خو گرفته است ، جزئی از این دسته شده است . هوا آرام و شب روح افسا بود . درختهای سایه گرفته با باد سرد شب در حرکت بودند . چرا باید کسی بدین نحو بمیرد ؟ چرا مردم **بالدوین** یا جاهای دیگر پیش از این ، طرف قانون را نگرفته بودند تا جریان خودش را طی کند ؟ اکنون پدر و پسر هر دو وحشی می‌نمودند . چون آن صدمه که به دختر و خواهر آن دو رسیده بود ارزش این کارها را نداشت . با وجود این ظاهرا رسم این شده بود که در ازاء همچو جنایتی جانی را بکشند . مثل يك قانون ریاضی و بدیهی بود . گروه خاموش که چیز خودکار و در نتیجه موحشی بود همچنان پیش میرفت . آن گروه نیز چیزی ریاضی و بدیهی بود . پس از اندک مدتی **دیویس** به ارابه نزدیک شد و دوباره به مرد سیاهپوست نگاه کرد .

دیویس با خوشحالی متوجه شد که سیاهپوست هنوز بیهوش بود . سخت نفس می‌کشید و ناله میکرد . اما شاید درد را حس نمی‌کرد . چشمانش خیره و باز مانده بودند ، از دست‌ها و صورتش خون می‌آمد ، شاید خراش برداشته یا لگد شده بودند . دست و پایش درهم فرو رفته بود .

اما **دیویس** دیگر تحمل نگاه کردن نداشت . با دل ناراحت عقب کشید تا دیگر چیزی نبیند . این کار وحشتناک و کثیف بود . گروه همچنان پیش میرفت و **دیویس** دنبال آن بود : از دشتهایی



گذشتند که به نور ماه سفید شده بود و درختهای سیاه‌رنگ بر آن شبیه‌های پاره‌پاره افکنده بودند ، از تپه‌های کوتاه بالا رفتند و به دره‌ها سرآزیر شدند ، تا بالاخره نهر کوچکی پدیدار شد ، و این همان نهر بود که آن روز دیویس از روی آن گذشته بود و اکنون همگی بطرف پل آن میرفتند . اکنون نهر که همچون برق درمیان شب میدرخشید روان بود پس از اندکی پیش رفتن جاده به نهر نزدیکتر شد و بعد از روی پل گذشت .

گروه تا کنار پل آمد و بعد متوقف شد . ارابه را روی پل راندند و پدر و پسر پیاده شدند . تمامی سواران و از آن جمله دیویس پیاده شدند و در حدود بیست نفرشان دور ارابه جمع شدند و سیاه را مثل يك گونی انباشته بلند کردند . باز دیویس به خود گفت که خوشبختانه سیاه بیهوش بود ؛ با وجود این دیویس به خود گفت که دیگر نمیتواند شاهد ماجری باشد و از کنار نهر روبه‌بالا رفت . بالاخره معلوم میشد که آن خیرنگار بکلی دلمرده نیست . با وجود این از جایی که استاده بود تیرهای بلند آهن را میدید که بالای آب سرد آورده بودند . چند نفری داشتند طنابی به تیر می‌بستند ، و آنوقت دیویس متوجه شد که سر دیگر طناب را به‌گردن سیاهپوست بسته‌اند .

بالاخره آن گروه عجیب عقب کشید و دیویس رویش را برگرداند .

صدایی پرسید : « حرفی داری بزنی ؟ »

جوابی نیامد ، سیاهپوست شاید ناله میکرد و صداهائی از حلقومش درمی‌آمد ، اما مثل سابق بیهوش بود .
آنگاه ده ... دوازده نفر کارشان را به اتفاق انجام دادند ، آن توده سیاه را از جا بلند کردند و دیویس در این هنگام دید که آن شکل درهم شده ، نخست پائین رفت و بعد همراه صدای غر طناب بالا رفت . در آن نور ضعیف ماه چنین می‌نمود که آن بدن در تقلاست ، اما دیویس نمی‌توانست درست بقین کند . دیویس با دهان گشوده و خاموش نگاه می‌کرد ، و بعد بدن از حرکت بازماند . آنگاه پس از اندک مدتی متوجه شد که گروه آماده مراجعت است ، و بالاخره گروه راه افتاد و دیویس را به حال خود و باافکار خود جا گذارد .

فقط آن توده سیاه که در نور رنگ پریده بالای آب درخشان تاب می‌خورد ، زنده و بشری و تنها همدم او بود .

دیویس برکناره آب نشست و در خاموشی خیره شد . اکنون وحشت تمام شده بود . عذاب خاتمه پذیرفته بود . دیگر نمی‌توانست.



همه چیز از زیبایی و تابستان حکایت میکرد. تمامی سواران نابدید شده بودند؛ و ماه نیز عاقبت غروب کرد. اسب دیویس که به نهالی در آن سوی پل بسته شده بود از سر صبر در انتظار بود. دیویس همچنان نشسته بود. می توانست به شتاب خود را به اداره پست کوچک **بالدوین** برساند و سعی کند جزئیات اضافی آن خبر را مخابره کند؛ البته به شرط آنکه می توانست اول **سیوی** را پیدا کند. اما این کار هیچ فایده‌ئی نداشت. خیلی دیر شده بود؛ و اصلاً چه اهمیتی داشت؟ هیچ خبرنگار دیگری در آنجا نبود و دیویس می توانست فردای آن روز داستان رنگارنگ‌تر و افسرده‌تری پیروانند. با تنبلی فکری به حیرت فرورفت که بر سر **سیوی** چه آمده بود؟ چرا او سواران را دنبال نکرده بود؟ زندگی چقدر اندوهگین و عجیب و اسرارآمیز و توضیح‌ناپذیر بود.

همچنانکه آنجا نشسته بود سفیده‌زد، آنگاه فلق پدیدار شد و آب نهر آنرا منعکس ساخت. رنگهای سفید ته جوی رنگ پشت‌گلی بافته بودند و علفها و خزه‌ها که ابتدا سیاه میزدند اکنون سبزدرخشانی شده بودند. هنوز جسد سیاه و لهیده میان آسمان و زمین آویخته بود، و در این وقت نسیمی برخاست و آنرا به جنبش درآورد. بالاخره **دیویس** برخاست، سوار اسب شد و راه خود را به سوی خرم‌دره پیش گرفت؛ درحالی که داستان حزن‌آور اخیر چنان حاش را انباشته بود که توجهی به زیبایی‌های اطراف نداشت. مهتر را از خواب بیدار کرد و اشتکالاتی را که پیش آمده بود با گفتن تمام داستان و قول دادن به اینکه صدمه‌یی به اسب نرسیده بود و پرداختن يك اسکناس پنج دلاری برطرف کرد. آنگاه از آنجا دور شد تا راه برود و باز هم فکر کند.

از آنجا که پیش از ظهر هیچ قطاری از آنجا نمی‌گذشت و وظیفه او ایجاب میکرد که يك نصفه روز دیگر در آن دهکده کار کند، مصمم شد که حداکثر استفاده را از آن روز بکند و هر اطلاع اضافی که ممکن باشد به دست آورد. آیا کسی جسد را پائین می‌آورد؟ در مورد توقیف مثله‌کنندگان، مثلاً پدر و پسر - چه می‌کردند؟ کدخدا چه می‌کرد؟ آیا طبق قول خودش عمل می‌کرد؟ میدانست که اگر تمامی واقعات آدمکشی و سر و بینی شکنی را مخابره کند سردبیر شهری از دیو رفتن او دلگیر نمی‌شد، و روز هم آفتابی و زیبا بود. این بود که مشغول گفت و گو با مردم و مامورین شد و سوار به‌خانه **هویتاگر** رفت و باز سواره به **بالدوین** رفت تا کدخدا را ببیند. در آن گوشه سکوت عجیب و نوعی آرامش برقرار بود. کدخدا به او اطمینان داد که تقریباً تمام کسانی را که



در آن عملیات شرکت بسته بودند می‌شناخت و خیال داشت حکم توقیف آنها را صادر کند، اما دیویس متوجه شد که کدخدا شکست خود را نیز مانند خطری که قبلاً تهدیدش میکرد فیلسوفانه تلقی می‌کند بعداً هیچگونه فعالیت واقعی در آن گوشه نشد. چون شک نبود که کدخدا می‌خواهد میان مردم محبوب باشد و باز هم انتخاب شود.

وقتی دیویس به یاد آورد که هنوز نفهمیده است کسی جسد را با این آورده یا نه، آفتاب طلوع کرده بود. همچنین هنوز نمی‌دانست که آن سیاه پوست چرا پس از کار خود بازگشته بود و بعد چگونه گرفتار شده بود. چون تا ساعت نهم شب قطار نمی‌رسید از فرصت استفاده کرد تا بازم تحقیق کند. کلبه مرد سیاه در دو مایلی آن نقطه در آنسوی جاده قرار داشت که دوطرف آنرا کاج نشانده بودند، و دیویس تصمیم گرفت پیاده آن راه را طی کند. هنوز چندان وقتی نگذشته بود که به کلبه رسید. ساختمانی بک طبقه و دور از جاده و میان درختان محصور بود. در این موقع هرا یکی تاریک شده بود زمین میان کلبه و جاده باز بود و مقدار زیادی هیزم در آن پراکنده بود. بام کلبه خمیده بود، و چند جای در بچه را با کافتد وصله کرده بودند، اما با وجود همه اینها بوی خانه و زندگی میداد. از میان در که باز مانده بود شعله آتش دیده میشد و نور زرد آن داخل اطاق را با درخششی زریں روشن کرده بود.

دیویس جاز در مردد ماند و بالاخره در زد، چون هیچ جواب نیامد، سر به درون برد و با علاقه به صدلیهای آهنین شکسته و اثاث فرسوده نگاه کرد. یکی از کلبه‌های خاص و معمول سیاهان بود که از فرط بیچیزی به شرح در نمی‌آید. پس از اندک مدتی دری در انتهای اطاق باز شد و دختر سیاه پوست کوچکی بدرون آمد که چراغ حلبی کوفته‌یی را بدون لوله به دست داشت. صدای در زدن دیویس را نشنیده بود و همینکه چشمش به هیکل دیویس افتاد بطور مشهود بکه خورد. آنگاه چراغش را که دود میکرد بالای سرش گرفت تا بهتر ببیند، و نزدیکتر رفت.

در آن قیافه خردسال که هنوز شکل ثابتی نگرفته بود و در آن پیراهن گشاد پنبه‌ئی و رنگارنگ، چیزی مضحک موجود بود. دستها و پاهایش در شیت بودند. سیاهی سر او را، گیسوهای دنباسی که با نوآرهای سفید بسته شده و دور سر آویخته بود، تشدید میکرد. سفیدی دندانها و سفیده چشمهایش، تیرگی رنگش را نمودارتر ساخته بود.

دیویس لحظه‌ئی بدو نگریست، اما آن شگفتی منظره که



۲ Xalvat.com جسیاهه

عاده او را سرگرم میکرد چندان تاثیر ی در او نکرده بود ، و پرسید
« اینگالس همین جا زندگی میکرد ؟ »

دختر سرش را به تصدیق فرود آورد ، زیاده از حد سر
به زیر بود و ظاهرا پیش از آمدن دیویس مشغول گریه بود .
- جسد را اینجا آورده اند ؟

دختر با صدای نرم و لهجه سیاهان گفت « بله ، آقا . »

- کی آوردندش ؟

- امروز صبح

- تو خواهرش هستی ؟

- بله ، آقا .

- خوب ، می توانی برای من بگویی چه جور گرفتندش ؟
چه موقع برگشت و چرا برگشت ؟ . از این مداخله اندکی احساس
شرم می کرد .

- بعد از ظهر ، ساعت هنوز دو نشده بود .

دیویس باز پرسید : « آمده بود چه کند ؟ »

دختر جواب داد « ما را ببیند . مادرمان را ببیند . »

- خوب ، چیزی هم میخواست ؟ همین نیامده بود مادرش
را ببیند ، ها ؟

دختر گفت « چرا آقا ، آمده بود خدا حافظی کند . اما
نمی دونیم کی گرفتنش . »

دیویس چون دید دختر متاثر شده است با همدردی پرسید :
« خوب ، مگر نمی دانست ممکن است بگیرندش ؟ »

- چرا ، آقا . به نظرم میدونس .

دختر هنوز آرام ایستاده ، چراغ کوفته را بالا گرفته بود
و به زمین نگاه میکرد .

دیویس پرسید : « خوب ، چه می گفت ؟ »

- خیلی خرف نداشت بزنه . گفت میخواد مادرمونو ببینه .
میخواس بداره بره .

دختر ظاهرا دیویس را از مامورین می پنداشت و دیویس
ملتفت این نکته بود

دیویس پرسید « ممکن است جسد را ببینم ؟ »

دختر جوابی نداد ، اما حرکتی کرد که گویی میخواست
راه را بنماید .

دیویس پرسید « کی ختم می گذارید ؟ »

- فردا .

آنگاه دختر او را از میان چند ردیف اطاق خالی که پشت



سرم قرار داشتند گذراند. در اطاق آخری که مثل انبار بود انواع چیزها ریخته بودند. چند دریچه داشت اما اینها هیچ شیشه نداشتند و روبه‌مهتاب باز بودند جز آنکه در چند جا تخته‌ها را با میخ از بیرون کوبیده بودند. در همه این مدت دیویس متحیر بود که جسد کجاست و از هوای بیکسی و دورماندگی محل مبهوت شده بود. هیچکس جز این دختر دنباسبی در آن محل دیده نمیشد. اگر هم همسایه سیاهپوستی داشتند آن همسایه‌ها جرات نکرده بودند آنجا بیایند.

اما وقتی با به این اطاق سرد و تاریک آخری نهاد تجرد و تنهایی آن کامل به‌نظر میرسید. این اطاق بسیار خلوت بود و شاید صرفاً پناهگاه یا رختشویخانه بود. جسد در وسط اطاق روی یک تخته اتوکشی گذارده شده بود و دوسر تخته روی یک جعبه و یک صندلی بود و روی جسد یک ملحفه سفید گسترده بودند. تمام گوشه‌های اطاق تاریک بود. تنها وسط اطاق با رگه‌های نور نقره‌ای روشن شده بود.

دیویس پیش‌رفت، و در این اثنا دختر که همچنان چراغ در دست داشت او را گذاشت و رفت. پیدا بود که دختر فکر می‌کند نور مهتاب برای روشن کردن اطاق کافی است و خودش هم تحمل ماندن در آن اطاق را نداشت. دیویس باشجاعت ملحفه را پس زد، چون چشمش خوب می‌دید، و به‌دقت به هیكل سیاه و بیحرکت نگاه کرد. حتی بعد از مرگ هم صورت سیاه سخت درهم شده بود، و دیویس جای تنگ افتادن طناب را به خوبی تشخیص میداد. یک شعاع مدور از نور مهتاب، درست از میان سینه و چهره مرده می‌گذشت. دیویس هنوز در فکر بود و خیال داشت خیلی زود ملحفه را روی مرده بکشد که صدایی بین ناله، فغان به‌گوش او رسید.

دیویس به‌شنیدن آن از جا جست چنانکه گویی جنی از صدا را درآورده باشد. در این محل تاریک آن صدا خیلی وحشت‌آور و غیرمنتظره بود. عضلات دیویس منقبض شد. دلش بیدرتنگ به‌سرعتی دیوانه‌وار به‌تپش درآمد. نخستین تصور او آن بود که صدا از مرده برخاسته است.

بار دیگر صدا بلند شد: «اوه. اوهو!» اما این بار با حق‌هقی همراه بود که نشان میداد کسی گریه می‌کند. دیویس فوری رو به‌طرف صدا گرداند، چون صدا از گوشه سمت راست و پشت‌سر او می‌آمد. با ناراحتی به‌طرف صدا رفت، و بعد چون چشمانش به‌تاریکی خو گرفت به‌نظرش رسید که



سایه چیزی را که به اندام زنی میمانست که شاید کنار دیوار خزیده و دست و پایش را توی شکمش جمع کرده باشد، تشخیص می‌دهد. در این وقت، صدا با ناله و مستی شدیدتری بلند شد:

« اوهو، اوهو، اووه! »

دیویس به تدریج متوجه می‌شد. ابتدا آهسته پیش رفت. و بعد خواست با شتاب بیشتری از آنجا خارج شود، چون دریافت که در حضور مادر پیر و سیاه مقتول است که پشتش دوتا شده زار می‌گرید. زن در گوشه دو دیوار نشسته سرش را میان زانوانش فرو آورده بدنش را بیحرکت نگاهداشته بود. همچنانکه دیویس نزد او ایستاده بود، باز صدای زاریش برخاست:

دیویس خاموش به عقب رفت. وزود بیخبر او در مقابل آن اندوه، عملی سنگدلانه و غیرمعتاد جلوه میکرد. آن عصمت و بیگناهی مادر - عشق او به فرزندش - چیزی نبود که بتوان بافضولی او مقایسه کرد. سوزش اشک در چشمان دیویس دوید. به شتاب روی مرده را پوشاند و بیرون رفت:

در بیرون اطاق، زیر نور مهتاب با قدم سریع بهراه افتاد، اما اندکی بعد به جا ماند و به عقب تگزیست. تمامی آن کلیه وحشت خیز با تنها چشم زرينش که درگشوده آن بود، چیز ترختم انگیزی می‌نمود. مادر گریان که تنها در آن گوشه نشسته بود. و پسر مرده‌اش که تنها برای خدا حافظی نزدش بازگشته بود! دل دیویس را درد و حسرت انباشت. شب و غم و پایان زندگی همه را باهم دید. اما در ضمن با غریزه ظالمانه هنرمند نوحاسته، اندک اندک در ذهن به فکر نحوه داستانی افتاد که می‌شد نوشت. علم بر اینکه آنچه نصیب اشخاص میشد همواره عدالت و انصاف محض نبود، اینکه کار نویسنده پیش از آنکه تفسیر و تعبیر باشد اشاره به واقعیات است اکنون در کمال وضوح بر او آشکار شده بود، و این کشف بواسطه اندوه ستمکشانه مادر بود که اگر اثری از ملامت در آن بود بسیار ناچیز بود.

آنگاه دیویس با احساس کامل و شاید بالاخره با غرور پیروزی، به خود بانگ زد: « تمامش را در داستان می‌گنجانم! تمامش را می‌گنجانم! »